

آورده اند که جسی از پیرو حضرت عیسی علی نبینا علیه السلام را در شام آوردند و آنحضرت بر یک  
 نعلت و از غایت لطف اکرم بر آن سر و کویان گرم نشدند و در میان پرسیدند سبب صحبت با ایشان  
 جناب بانوش عطا مقابل کردی و در خصوص نعلت کلبای کلبین و در بخشش فرموده روح است  
 در جواب فرمود کل منفق مت اعند

ز کله عذیبه که در ما درج کرده اند	گفته رعایه بر یک خسر ج کرده اند
درین صوابی آهوست لب خشک	یکی از نافه خون وارد یکی خشک
بزاران بانور سببیت درین و مهر	یکی از ایک می بخشه بیله ز مهر
ز آب و نذک بین تا ایش و باد	خدا بجزده را خایسته داد

نکات

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام الشرفین عبید الله بن علی ابن ابیطالب علیه السلام  
 خود را چند نوبت آواز داد و در جواب نداد حضرت خود بر نهامه و بر آید در تنها نشسته ظهور لب خشک  
 فرمود که تو آواز را شنیدی گفت ای شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین میدادم  
 که تو با من پرورم گاهی بر من عقوبت نخواهی کرد و از عیبت اعمامی دعا می کردم آنجناب فرمود بر ما  
 که ترا بجهت دشمنای حق سبحانه تعالی آزار کردم

نکات

چون عباسیان خواستند که نکات نبی امیه لباسی برای شرافت خود قرار دهند تا همه  
 نزد ابوسلمه فرستاده از زانی صاحب وی استمداد نمودند و جواب داد که رنگ سفید مناسب

که در کان است و سفید لائق آزادگان و سبز جامه درویشان و سیاه لباس قسیان پس لائق  
 آشت که شما لباسی اختیار کنید که در دشت به با بکان بشناسند پس خود وصیت کرده که ای پسر جانان  
 جامه بپوشید که در سه کار هیچ صاحب دولتی نباشد تا پورا از حقیقت آن لباس پرسید گفت  
 آن جامه که تارش از تمحل و بر دباری باشد و پودش از اخلاق و نیکو کار می

### حکایت

آورده اند که سلاطین اقلیم پارس تا که در خلعت شمار خود داشتند بر عهدشان تسلط مانند  
 و کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند و دوم دختران بیگانگان را  
 نمیخواستند سوم بر سه خوان کسی نمی نشستند چهارم چون در حق کسی انعام نمودند با مردم مشورت  
 میکردند پنجم چون با کسی دعوی نمودند در ایامی آن سیکو نشیند ششم چون کسی را محضو فرج  
 میساختند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بگردار راضی از گفتار بودند هشتم آن قدر که  
 ملاهی و نهایی نمیکردند که عقل ایشان زایل کرده و نهم تا آنکان از عقوبت مجرم احتیاط میکردند  
 و هم با او را اذل و او با شش صحبت نمیداشتند

### حکایت

یکی از بزرگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن  
 ترنجید پرسیدند که چرا ازین بی ادبی ریختی زنده بودی و صفت از شخصی که سخن آتش باشد و از کسی که

### حکایت

حکیم از سلاطین روزی در راهی میرفت جوان صاحب جمالی پیش آن حکیم از روی اخلاق

با دوی مسلک شده و در جواب آن را بخشیم و غیض داد حکیم تبسم شده و گفت که خانه خوبی است کاش  
 بودی کسی بودی در وصایای لقمان آنرا ای پسر با درمان سخن بگو کوی و نمازه روی دوی خوشی  
 شکار خود ساز تا نزد اینها دوست تر باشی از آن کس که زرد کنیم این پسر و بعد از آن منت بردار

منظوم

سخن خوش سنبل و در دسکیم	بستر آید ز بخشش زرد و سیم
-------------------------	---------------------------

و حکما گفته اند که سخن یک دوایی است نافع در ازاله مرض عداوت از دل و تنگنا خصم و تنگی در صفت این سخن

منظوم

لطافت سخن از سینه کرد کین سپرد	زبان لطف ز ابروی چشم صین سپرد
--------------------------------	-------------------------------

فایده

مانی که از روی احسان بخشش نمایند به کس و نمانند و بخشنده مال اسکان دارد که از بخشش محتاج  
 شود لیکن صاحب اخلاق چند آنکه خلق بیکو را بر خلاق بر بخشند هرگز مغرور و تنگ دست نشود

منظوم

ببخشیت کلام خوش که گوینده از آن	چند آنکه گرم نمود و در ویش نشد
---------------------------------	--------------------------------

راست که اخلاق حسنه شده لطف ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت تنم دارد و هم نیکو کار است  
 دنیا در دست و اوده است و هم دستگاری عقی

منظوم

خوبی نیک ارادت ایندو بیچ و بیکو میباش	جان من خلق حسن از هر چه گوئی خوشتر است
---------------------------------------	--

شکر با سحر و دوستی نامحسوس پروردگار عالم را که کل شگفته طبع گلشن اخلاق سحر و سحر افروز  
 چمن زار اشفاق بجان کوه برحدن لطف کرم درخشنده سیاره برج علمیم جناب سبزه اولانا  
 ابو الطاهر مغرب الدین شاه زین غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لاسوه  
 فزیه و سبانه ساطع آفتابان حمید الصفات دریم از اشفاق واقع شده در کتب کل مهبت از طیب  
 خلق نبوی شاعرش را یکی است در وایج مشک خن از عطر اشفاق حسینه آثارش فایده  
 روایت الشفقه غایب اند در جریح لیل و تابا ثبت کرده اخلاق علمیم و نقش الشفیه لام  
 بر او اوق روزگار رسم زده اشفاق عظیم  
 منظوم

<p>ز رشح فیض تو با بر ریاض خلق لطافت          مضامی ابرغ حیات از بهار خلق تو تازه</p>	<p>چنانکه لاله چیدر و صفای ز نظیره سببم          هر ای گلشن جان از لیم لطف تو خرم</p>
---	---

ذره بقطره بسیارین کلیات مهربانیش مهر درخشان است و قطره بمقدار از آبرو کشتیش هم  
 پیموئی بر عثمان گلشن اخلاق بهار بر دوش او شعله گلشن غنچه منقار لیل و فیض الطاف بگل  
 در آفرینش او نور پاش بفرق خردگان بسین مضامی خورش در گوهر با وصف لطافت در پرده محاسن  
 ستارسیه و مقابل طبع لطافت تخمیرش گل و عبر با کمال نزاهت در غنچه شاد زبان اخلاق  
 به طبری و نوازش نی یابین آرزو بخش و لها دوست فیض نشانش بر او و پیش ز اود احوال قصه  
 تراش

<p>ز خلقش چمن سبزه انداخت</p>	<p>تیم از غنچه آموخته</p>
-------------------------------	---------------------------

از آن سپید و لبها بخورد ام کرد بسالم بر آورده پرور و گاه نخلت و طبیعت که باشد چنین	ز عشق نمود زنده و ام کرد بخلت نفس گلستان ز معشوق بسیار بر این خلق و این عجب صدها فرین
--	---

از عشق در گشته صفیر عذیب قلم ناورده من نبوسه فرزنی و صفیر  
باطن فیض مرام حضرت شاه زین در عشق و محبت جناب ایزد اللطین

### لر آتش

خود را نیست مخلوسیت به از عشق ز بهر عشق شد کنون آدم از آن و ایم سه اسیم ز غذا کلاو ستاره سحر که برین اشک بخون بنمزه یار ازو خوبان طنا وزو گرین دیده دستمن دل چو بیچ و خم فکنده گیسوان را دل عشاق ازو رنجور باشد ز تاب تیر او و زنج سحر است و این سه چشم همچون ازو بافت خدا آن ملک را از بدین است	خود را نیست مخلوسیت به از عشق ز عشق آمد وجود همدرد عالم ز عشق بت آسمان پی صبر و آدم ز عشق آیند هیچ از چشم گردون ز عشق حسن را سه مایه تاناز ازو غم را درون سینه بمنزل بزه کرده کسان ابروان را ازو چشم بتان محسور باشد ز فیض لطف او دل لاله زار است سرتک این خلعت گلگون ازو بافت پریان سیکه که عشقش با درت است
--	--

اگر شد سببیت از عشق بر باد	سبارک بر تو جان جاودان با د
عجب نوزیبت نورا خسته عشق	عجب زیبی هست زیب اندر عشق

عشق اقبال است بی زوال طالعی است فرخنده فال بخنجر است خداداد دولتی است قوی بنیاد  
 بیگانه است از صبر و قرار ناآشنایی است با شکیب و اصل صبار با حسن لباس بگایگی  
 پرستین با معشوق از یک گریبان کشین بند عقل و درین وسه و هم محال اندیش خرابه او است  
 از راه بر نگیرد و تجویه خیالات مصلحت آید ایشان فرود بیاید ظهور عشق از هم فرود نرزد

دعوت درین حال

عقل بند رهرو است ای پسر	بند شکن ره روانست ای پسر
عقل بند و فریب و جان حجاب	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
بی ابریه کاروان ناامین است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع  
 موجودات فکلی و عنصری و مواد بیجان و نباتیه و حیوانیه جاری و جاریست و دیگری  
 از حکما گوید عشق نام فی القلوب سحر با سوسمی المحبوب و دیگری گوید عشق ناراده الموقده التي  
 تطلع علی الامتدة و دیگری گوید عشق جوهر نرانی نرید بالاشناع و منقص بالاشهور و دیگری  
 گوید عشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض در عشق هر کس را رنگ و بوی دیگریست  
 و دیگری را با اندازه عقل گفتگویی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم یکی عشق  
 نفسانی عشق بهی منشا آن از اراضی شهوت است و حکما آن را از جدا اراضی شهوت دانستند

و عشق نفسانی مبداء آن مناسب است روحانی است چه ظاهر است که میان نفس بصورت های یک  
 بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیچیکه مشکوک است اما علامتی که آن فی الجمله  
 فرق توان نمود این است که در عشق بهیچیکه دیدن حسن و جمال محکم شهود می شود و در عشق نفسانی  
 میل محرکات و کلمات معشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب اعضا زیرا که میل نفس بر اعضا  
 بیشتر است از جسمانیات بهر کیف عشق از هر نوع که باشد خالی از فوائد نیست چنانچه منگبر بوا سلسله  
 عشق متراضع میشود و زنی عادت میکند و کجیل و مسک کریم و باذل میگردد و به خود  
 خشکین حلیم و بر و بار می شود و حسان و بد دل شجاع و دلیر میگردد و عولسین حاسد شفیق و بهر آن  
 می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق وضعی است که ملاحظت سفر کردن است اختر شوریع سه گوید که  
 نقل عشقی که از گلشن جان و حد یقین روح روان قد کشین باشد ریشه اش بهریش هوار سفر از دنیا  
 دل بر آوردن و بر بندن آسان نیست چنانچه نوبتی یکی از مخلصان عاصی را هوای پیری رخساری در سر  
 افتاد و جانش نقد دل با تمام عشق بازی در یافت و گرمی محبت آن آتش رخسار سینه آسای معیار  
 ساخت در هوای اومی سوخت و با خیالش می ساخت تا آنکه دیدارش سیر آمد و صحبتها دست داد  
 اما غیرت عشق مانع وصلش گردید ناچار از وی بظاره قانع می بود و چشمش را مشتاقی را بستاد  
 مجال وی آینه دار باغ خفت میداشت ناگاه تقاضای آب خوران آشفته رای با سفری پیش آمد  
 از مجبوری از محبوب و غروب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید  
 چون باز مستقر خود گردید پرسیدش کسی ای باره موافق دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن کبر خشن است  
 مستلزم

بیب زرد و دل آبی که داشتیم و ایم	نشستی سر را می که داشتیم و ایم
----------------------------------	--------------------------------

برای که از درد سرم بود بچنانست و بار محنتی که از محبتش بر او شس جان بود همان روز تا روز ناله  
بغیر این که سبب سینه شود و شبها در زار سینه داشتند تا سینه

منظوم

مرا هر شب چو زردان خراب کرد چشمم بگردو	دل مرا با غمش بیدار میند باز بر گردو
--	--------------------------------------

فان

کیفیت محبت در بیان سنجیده و حقیقت عشق در عبارت سنجیده لان المحبة كيفية تعین من المحب المحتر  
سرتغی ان سببه انما سببه مناهفتد که ان النفس مقیة العبادة عنها لانها کیفیتة و کیفیات لانی

لونه

پس از وجود آدم علی مینا و علیه السلام عشق و محبت نظیری می حست و چون ملاک را استحقاق  
آن نبود در کنج فراغت می نمود و نگاه که میس پر طیس و در طاعت در ملک و ملکوت آن  
عشق خواست تا دست موالت در کرد و اصلت او زنده سلطان غیرت بانگ بر زد که انی خرد  
و لطف شناس باش عشق در کرباره در حجب غیب نشست چون آدم از کم عدم صبر در فضا  
شهر و در عشق را در صورت شجره آدم نمودند و ال جمال او شده خواست تا با جانباوری عقد  
و حال بند و گفته این نمی در رسد ای خلد راست نیاید زیرا که منزل عشق دل محنت زوگانت  
بود نسبت متاع محنت بی نام و نشان پس آدم بهر ای محبت از فضای جنت بهنگامی دنیا آمد  
تا دانش محبت عشق آرمید بر گرد از ساحل سلامت رو برگرداب طاعت نهاد و از مرتبه مرتبت



غرم باد و غیرت نمود در کلمات کلفت را بر درجات الفت استیاری نسبه بود

### تراشند

ز عسرت ماریغ و باد و عسرت	خداوند ادلی ده گننت آباد
شسته تا دمان بر روی آتش	دلی چون طسه خویان سردوش
بهار لاله در دمان نهفته	دلی صد شیش غم در جان نهفته
دلی چون سینه دبی شعله افزون	دلی چون جان آدم گننت اندرز
در آن آتش گنم جا بادل خوش	کران شعله ز نم در سینه آتش
بر آرد ستام حرمان صبح استید	که تا جانم شود روشن چو خورشید

### فان

میان علما اختلاف است درین که نسبت حضرت آدم علی نبی و علیه السلام در زمین بود یا در آسمان و همان نسبت بود که در زمان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما معتقد آنست که آدم در شبت خلق بود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین و در حدیث شریفین وارد است که کسی که داخل شبست خلق شود بیرون نمی آید و اینست که داخل شبست که شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است مثل داخل شدن جناب سالت علیه و آله الصلوة والسلام در شب سراج و دخول و خروج ملائکه بسیار از علماء بر آن رفتارند و نسبت حضرت آدم شبست خلق بود در آسمان بود بهر کیف اکثر بزرگان را در مقام ترقف است

### حکایت

شبنم ای کوشش بر فسانه عشق	از صبر بر قلم ترا نه عشق
---------------------------	--------------------------

بر ایچه خوانان دلستان عشق و کعبه در عذوب شناسان کوه در دو محنت پرستین مباد که  
 سیه موسی نام جوانی بود ستوطن مشهر کالیپی بصورت آدمی و بسیرت زشته و جسم پاک او  
 محبت زشته اگر چه در ظاهر همواره خاموش بود اما یک درونه اش از آتش محبت در جوش  
 قضا را بر سیمبزی که دختر زگری بود و موسی نام در حسن و جمال چون در خالص عیار تمام و اله و زان  
 شفیقه و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کمره نگاه پاک آن عاشق صادق مستوره را نیز بخاک کشید  
 و در رابط عشق و عاشقی از طرفین حکم گردید

منظوم

در دین عاشق گرفت خسار	آشته شکنج سپاسی دلدار
-----------------------	-----------------------

این تیغ شگانه از دو سو فسران آری دوزبانه دارد این براتی  
 چون صبر و تحملش خیر یاد گفت و طاق صبط و دواع نمود خانان را بسیل ترا سپله داد  
 و در جوارخانه آن خانه آبادان آمد ضنه ل گرفت

منظوم

بر سر که تو روزی چند جا میخواستم	از فلک یک حاجت خود را رو اینخواستم
----------------------------------	------------------------------------

چند روز نگذشته بود که آن سیه بیچاره از همه کار در گذشته سلسه ضیان جنون گردید و در  
 کنگ و تاروس گفت بیدنا سیه در سوا سیه نام بر آورد

منظوم

در آن کشید کرتن در دهم بسد ناسیه	که نام نیک در آئین عاشقان ننگ است
<p>ما در و پر مشهوره ازین حالت مستشگر گشته و ختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در بنیان          خانه خانه بنیان ساختند تا آنکه شبی آن صید قرآک عشق با شاره محبوبه خود گشت          حکم تراز عهدستان بر بام خانه آن خانه بر اند از انداخته مانند رسن بازان بالا بر آمد و بدست          دیدار و لعل مشرف شده در بامی اشک بر قدش نشان نمود و خاکپاشی کرد روی زمین خود          منظم .</p>	
ای خوش آن ساعت که جادو منزل جانان کنم زده کجا آن نکت و آن طالع که با آن مهربان	خاکپاشی تو تپای دیدم گریبان کسرم شعخ اندوه فراق و محنت هموان کسرم
<p>اگر چه صحبت خالی از اغیار بود و نکت با دولت بکسار اما آن دو سوخته جان عشق و محبت          بر شیب بزرگ شمع و پروانه سوزگه از سیر بر بند و پیروی هوای نفس آواره نگر و نه          منظم</p>	
<p>دلها ز کمال سنجیده گسرم          در پیش نظر زلال میوان          یک خانه خلوت و دوستانت          نبود و بجهان سپه سرو پا          عشق است انیس جان پاکان          القصد لبه لطافت و تاز</p>	<p>لبا شده مهر لبه از سترم          یکدم نه محال خوردن آن          دلها شده حفت و مانع تن طاق          خوردن پاک عشق را حبا          عشق است رفیق در و تا کان          خوانند همنه از دسته راز</p>

<p>بیرند تریب چون سحر را</p>	<p>بخواند و در اعاجیب گریه کرد</p>
<p>در هنگام رفعت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز خسرو خادریست سوزان باین خواب برنداشته باشد آن دلبر طناز از سبزه خواب ناز بر خاسته و خانمان را مانند تنگ و نام حیرت داشت. همراه عاشق صادق بر آب منظوم</p>	
<p>اندوه دل و ضعف تن و طعنه به عیار</p>	<p>اینجا به سبیل است اگر یار بود یار</p>
<p>روز دیگر عاشق از آخر شب آن در زیر بام حاضر ماند چون وقت سیمین دهد سید نازنین از پشت بام فرود آمد سه سایه لطیف و عنایت بر عاشق زار و بهیچ از خود انداخت و مانند سایه در پی آن ابوجحیف روان گردید و هر دو دل داده مصیبت آماده بخاز مرد صاحب دلی که از آشنایان سید بود رنگ در برده مستوری نشسته دو به یک خطرات پای تیره و شکسته دست بر کون و مکان گذاشته خوششان آن در با خانه سید موسی را حلقه دار در میان گرفته بنیاد خصومت آغاز نهادند و با شای بر او شش نزار و جدال نموده اختلال تمام باحوال او رسانیدند نازنین برین ماجرا مطلع گردید بخطه که سبب اضری از آفتاب برادر سید به گرفتار سلسله غم و اندوه خود ابوجحیف وصل آینه امیدوار ساخت و خود بتبرس آمد سبب داخل بر نامی بر وجه حال او نشسته از راه کینه مخفی بگذارد و در سازیمگی نواخت یعنی کی از قوم جن که رفتار پر انوارش مهر و ماه را شده مندن میکرد و شمشاد با شش سه و از او را بند تاج کلل از جواهرشین بر سر داشت و قبای و سیاهی فرنگی در بر یک آگاه کلل خود را بمن نموده و مراد خوشترین در بود و لباس حتی چون از بخودی بخود آمد خود را در قصر فیضی</p>	

و ایوان و سیاهی یافتیم که بر گوشه اش گروهی از نازنینان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره اش  
 جاده از شیرین بیان تنور آنگیز مقام برده  
 در اشته

<p>هر چند که آن مقام دل خواه          روان محبت بان محور زاده          لیکن ز فراق دو ستانم          میسوم از اشتیاق مادر          با گریه زاده آه حبان سوز          دیدند همه که بس حسنه ابرام          آگاه شدند از مسلا لم          ز انسان که مر از حسانه بودند          آورده کفانه ام رسانند</p>	<p>بوده بقدر بسی طرب گاه          بودند محبت ستم ستاده          آرام نسیگرفت حبانم          می سوختمم از غم بر اور          بگذشت در آن مقام سه روز          بسیار ز غم و اضطرابم          زردند تر سیخه نوبالم          برده و عینان سیخه سپردند          زان محنت دور و دارانند</p>
--	---

توم و خوش صفت جوان سیرت حید آن حبیده را باور پذیرا نشسته و در احوال او ناله نشسته  
 در اشته

دوم ز فریب کلعه انداران فریاد ازین فریب کاران  
 چون چندی برین بر آمد باز آثار عشق از ناصیه آن نازنین مشاهده نمودند ترسیدند که  
 مانع از از پرده ناز بر افند بهتر آنست که مسرع علاج واقع پیش از وقوع باید کرد

باین خیال آن سیم تن را که بزرگ زر فالتس از غش پاک بود اول در آتش سوزش  
 در ملاست که او را و اند چون با تری بر آن مرتب شده ناچار باشد گنج در حلقه مار با نیش کشید  
 سید موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت شش بر ملک شش ستوی شده سماع در شکست کلاه گنج با نیش

منظوم

در داک عشق باز بد بو انگلی کشید      خطه جنون بد غمشه فرزا گلی کشید  
 چون این قصه بر غصه اشتها یافت و این راز پر سوز و گداز بر ملا افتاد در هر مجلس کان  
 حکایات آن خانه بر اندازان رسید و در هر لوبه و بر زن داستان آن بر باو کنندگان و در  
 بلند آوازه گردید تا زمین با سماع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب و ساخته خود را در نظر  
 خویش آن واقارب بسیار نمود و بدین حسیله از بند و قید رسنگاری یافته مصحوب محرمی یافت  
 خود پیغام فرستاد که سن خود باری محنت بسیار از طعن عیب جویان و زبان بگوییان  
 اما تو که از کم حوصلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سیری قدم در کوی جنون نهادی  
 بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که درین وقت زمان آشوب طلب است و زمین  
 فتنه خیز و روزگار ستیزه کار و ایام شویش انگیز

لرانشه

شهرت نمند درین زمانه	فکری بکنی که این فغانه
وز ستمزل با کستی حیدر ایست	یعنی که ز شهر بارانسیست
یک محرم راز خود بهار سیست	لیکن ز کمال دوستدار سیست

تا حال مرا حینا که دانند هر روز جو خنجر رسانند  
 سید با نسون آن افسانه عالم بهوش آید نصیحت کار بکار بست و بفرموده و لدا علی  
 یکی از دوستان محرم راز را در خدمت آن یار و نواز گذاشت و خود با دوید گریان و دل  
 سوز فراق بر بیان لوائی غریمت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل کرده اشک ندامت کینار  
 میروم با صد هزاران حسرت از شهر ننگار  
 چون از رفتن سید روزی چند گذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبان  
 کشتی برافراخت و جنود محبت اشتیاق بر صامت سینه محبت گنجینه اش دو اسبه یافت  
 مویاب شدن ز نام اختیار و همان اصطبل از دست داد و محرم راز عاشق جانان پیغام فرستاد

مراقت

کارم انون فستاده و سوار	کای محرم راز یار غم حوار
سرمایه زندگانیم رفت	از دست چو یار جانیم رفت
آرام بر رفت و خواب ما را	در سینه بنانند تاب ما را
برداشت تمام اسب از خویش	گر کار بود بهجبر ازین نهیش

ترا باید که اشب در لباس گدایان آمده ز یاد بر کشتی تا من کبیرانان و اوان  
 از خانه بر آید بر پیری تو این قالب جان را از خدمت جانان پرسانم شخص موعود  
 بنیگام معبود در رسیده و نازنین در زمین جانان بسیار از اندیشین بود از خانه جانان

بسیاری و سیه قدم در راه تریزینبار

منظوم

سیدم بر آرزوی آنکه خیم رویی . خانمان گزاشته بگه مسته از ناموس و عار  
 لها چون از کلام ناخوشی افکاک آه بیدلان و دروناک همواره بی اثرست و نخل مراد بی برگ  
 و نوا بیان مدام پله شرموزان زن راوی شوق برکت ریشه زسین بود که در آنتای راه  
 یکی از خویشاوندانش اند جای ناگهانیه پیدا شده دست در دامنش زد و فریاد کشید مطمع  
 غم را که نشان داد و جارا که غمبهر کرد از غوغای او پاسه از آواگن در بان از هر سو رویدند  
 در وطن دور و نزدیک فراهم آمدند و آن غزال بسید را گرفتار کرده سوی دشت آباو  
 نماند اش بر دند و شخص محرم بجانند این حال پیش از هجوم مردمان رویه بر نهاده زد و  
 دستاب خود را در خدمت سید بسنی رسانید و او را برین واقعه که در وقت اثر مطمع گردانید  
 سید که در فراق آن ماه بلایی شده بود بلکه از کمال خافت و لاغری غلایی چون این قصه جانگزا  
 و ماجرای پریش با شنید جانش در گریه و جان خود وحشت از نفس عنصری نیز آشته  
 با پیر از کشور دوست بر این بیت را تکرار نموده سر در نقاب عدم کشید

ترا آتسه

جان سید وصال یار و از م . بچه و وصل بجان چه کار دارم  
 در ماتم این شبیه فخر بیداد فریاد از نهاد مردوزن طینه گریه و پرکس درین مصیبت جان  
 فرساجاره صبر و شکیبایی چاک زره لباس سوگوار سیه در پر کشید



در ماتم او دهر بسی شیرین کرد <sup>منظوم</sup> نادر همه خون وین در دامن کرد  
 گل جیب قبا ی از خواستیند بودید <sup>منظوم</sup> قری نزد سیاه در کردن کرد

روستان آن قلیل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر که چه آن نازنین بر آوردند

تا بورت من آمده ز کوشش گذرانید <sup>منظوم</sup> چون نیست اسید سیه کربا یم دگر ایجا  
 دلبر در لیش چون انحال را بحیثم خویش سمانه نمود از غلبه اضطراب دل بر برگ نهاد و از  
 سخت زندگانی سیر آمد سبایه سو و در میان بر باد داد چون غشش آن شبیه پیغمبر  
 زیر غرقه آن صدم رسیده نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آرد بر و ان  
 بلند بریزد افخته در پای تا بورت بار جان نثار نشد جان شیرین ایستار نمود

در اقسام

در یک نفس آن دو سر در عشق	گشته تشبیه خنجر عشق
آن هر دو مصاحبان جاسینے	رفتند ازین جبهان جاسینے
از دور و غم فراق رنستند	آنها از هم بهم نشستند

حکایت

یکی را از عشاق بعلت عاشقی صد تا زیان زد و نه و آه نگر و بزرگی در آن مجلس پیاده  
 این صاحب اسمانه نمود چون او را بسوی خانه زودان برودند در آن می راه کمال سخن

یافته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت نکت اکر شقیه کسی  
 بودم گفت در وقت تازیانه خوردن جواز را می کردی تا کفایت کردندی گفت مستغرق نظر  
 احوالم میکرد و من در مشاهد او چنان مستغرق بودم که نه فرست نالدا داشتم و نه مجال از آن  
 گفتم اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست تحقیقی بودی که حال ترا میدید بر آئینه بمقام نهایت فوق  
 و استغراق تو نظر ارباب بصیرت زیر سید پیچاده چون انحراف عورت شنیده زود جان کنی بم

منظم

چو خوش باشد دلاکز عشق یار مهر با تیر در آن ساعت که بنامه جمال خود عجب نبود	شبه اب نتوق بود در کام و ناستس بر زبان که از حیرت سه انگشت تکی در دهان میرسد
---	---

حکایت

چون زینما حضرت یوسف را علی بنیاد علی السلام بزندان فرستاد و اینجولای غشوق او را بر آن  
 آورد که باز از یوسف داغ تازه بر دل محبوب نهد پس بر روز زندان آمد و بمقرع زن او را  
 که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده تمامی که تسکین خاطر من شود و صوت نالداش  
 از عقب دیوار گوشش من رسد و سیاست پسته اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با عشت  
 خشمی کاین زمان بر طبع او ستویله شده بر چنین امر شنیدی اقدام نمودن مقتضی ضرورت  
 با انصورت حید از نشیده یوسف را بفراود تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر میزد و یوسف  
 چندان که در طریق نالدا و استغاثه اتهام میزد زینجا در زجر و توجع سالف بیشتر میکرد  
 عاقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل آسمان کشف اندامش نماید و از نظر

تا زیاده عداستی نه بسینه یقین که با من بیدی پیش آید همان به که رشته شفقت را کینه بگذرد  
 سه سوزنی بدو اسب رسانم تا چاره جانم بقراض سیاست برین گزیده پس قصد آزدن  
 یوسف نمود و چون تا زیاده اش اول بار بر بدن یوسف رسید زینجا گفت لکن که دیگر نام نماند

فاین

حضرت یوسف علی نبیاء علیه السلام مصلح سال بود که غزوی را فرید و سی سال بود که ریان بن  
 ولید و بر منصب ارت فائز گردانید و چهل سال بود که حق تعالی ویرا منصب نبوت سرفرازی

بخشید و صد و هشت سال بود که بخوار مت از وی پیوست

حکایت

آورده اند که روزی گل سه سینه و ولایت از راه بوستان پدایت جگر گوشه علی رضی خباب  
 شبیه کرد بلا علی التمجید و التنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مراد دست میداری جواب داد  
 چناندم که تو زود می سه و سینه فرزند شایسته دلنواز باشی پرسید که برادرم حسن محبتی را  
 نیز دوست میداری فرمود چناندم که هر دو گل یک گلشن هستی و لادیک چنین شجره اقبال است  
 راه یک از شما شعبه است نامی و نهال دولت سه مدی راه یک شجره گرامی باز استفسار فرمود  
 که مادر ما را نیز دوست میداری فرمود چناندم که هر دو گل یک گلشن است و هر دو در سینه  
 محمد محبتی یگانه گوهر در بای صفت هست و بخشانده عاصیان است دیگر باره فرمود که در دوست  
 صحابه خود چگونه ارشاد نمود که نجات دوستان را بشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و راهیان  
 علی دین باز سوال کرد که ای پدر چنانچه بزرگوارم راه دست تمیز می فرمود ای تره العین جدت

سید کونین صاحب سنده قلاب تو حسین چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من  
از دیدن روی او است و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود  
که ای پدر حق سبحانی تعالی را دوست میداری همیشه گذار میدان لاف می سنده قلاب را  
بجولان در آورده گفت ای پسر بچکس چنین سوال کنی زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی  
او هست در این همه گرمی بازار محبت از دست امام حسین علیه السلام گفت ای پدر یک دل و جن  
پس او دوست میداری جناب ایر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو در اورد تو بر وجه  
دوستی باورت از راه محبت است و صورت با محبت است از نظام صحبت است و دوستی  
چه بزرگوار است بکلمه شریف است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فان

چون مقام محبت بسیار عالی و جز جمعی از خواص بارگاه صحبت را بدان راه نیست پس ای  
فرزانه گان طریق مطلب دای بال شکستگان هر ای طلب اگر استطاعت آن محبت نزارید  
باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را از زمان برید و پیشا بر و اولاد امجاد او را مطیع  
شودید که چون اطاعت شما بر تبه کمال رسد بچکم فایموتونی بحکم الله حق سبحانی جل شانہ تمادرا  
مستقام محبت رساند و از خاصان حریم غوث خود گرداند

حکایت

در مجلس زنی بود سینه نام با سماع صفات خاند کعبه و خصوصیت آن کجفرت الوهیت نشان  
زیارت آن مجرب دلها گردید و بقیاسی که از باب صورت را می باشد تصور کرد که شهر کو قلاب

خوش است و شترلی و گنکش و در آن شش به خانه کعبه قصر فیسی و سدرای عالی باشد و در پای آن  
 طرف گلشنهای و لغزب کشاوه و در وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن  
 تخت نشسته و جن و انس و ملک همین و با رصف زوه بچین شماره کار از شرکت مسلمان  
 سینود و حساب جدا بود از هم و چشم خواقین بگیرت چون مجاج بر نیت حج منوط شده او نیز  
 سفر راست کرده با ایشان در مرافقت بود و چون از صحر و عمارات گذشته و آب  
 ماقطع نموده بیادید رسیدند آن غزیره در اطراف و جوانب نگرست بیابانی دید بکران و گنجان  
 هر آنک دینی پایان که از بسیاری در وادی آن از تشنگی جان میداد و با هر کانی از حرارت  
 باد باهی موشش ال برتب و تاب جگر سوزی می نمود در اطراف طریش بجای سبزه و گل  
 خس آراسته و گرد و غبار چون دود در دل بنیو این از جوانب و جهات برخاسته و در گوشه  
 بی توشه نهاده و در هر شترلی بیدلی جان داده با الهی سینه نبر از مشقت خود را بجا انداخت  
 شهری دید میان کوهستان و در آن خلعتی ناله و فریاد کنان از روی تشنگی گفت این چه حالت است  
 که می بینم باغ ملک الملک کجا است و قصر پادشاه بادشاهان کدام طرف نبرای دلستان کوه  
 گلزارهای جنت نشان کجا گفتند ای پانده مجازاوه حقیقت غلط کردی این خارستان عشق  
 جانستان است و آب روانش از سیل سه تنگ مانده و گل سدرخ از خون مشتاقان  
 درین جا با خار غم با پیر ساخت و تماشای گل در زمین نباید بر ماخت

منظوم

تا خار غم عشقش آویخته در دامن کوه نظری باشد رفتن گلستان

چون اهل طواف بکرم در آمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سینه‌های تکسین خانه را خای  
دیدند فریاد از جگر کشیدند خداوند خانه کجاست و نیز بان گرامی از همانان خود پنهان برآید  
گفتند ای غمزه بنمود میخانی در راه آرزو بقدم موسی پایی بر پشته شین حضرت عزت  
از ان متزه و بر است و ذات پاکش از تصرف زمان و تعلق مکان مستغنی و متراوشش در  
بزال اصل او از تو تشنه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و در هم دست نبرند

منظوم

خسته تیغ عشق را سیکه بود در هم طمع . در دهنه عشق او در مان کجا و اروا سیه  
سکینه چون این سخن بشنید سهرش بر گشت و بر آستانه حرم از پا در افتاد و فریاد برآورد  
که داد ای این چه سخن باشد ز دلکشش قرب روح وصال می بینم و نه از شاخ آرزو گل مراد  
می چیم پس این راه در از یک جهت می بود و این همه رنج و سختت چرا بر خود گوارا نمودم  
خداوند انبوت احدیت و محبت واحدیت تو که سر ازین آستان بر نه دارم تا نجوم راه تنگ  
و در پی از لطف و کرم بر من کشای و اگر نقاب از چهره راه بر نهفتی دست به مقصود من  
در پس حجاب خفا جانم چندان نغز غم انگیز درو آینه زخم و فریاد جگر سوز از سینه محنت انداز  
بر کشم که هیچ کس را خیال کرد که دیدن و سه طواف کردن نباشد

منظوم

از گریه فزونی را همه در موج خون کشم . در ناله عشق را همه زیر دوز بر کشم  
هر آنسای این حال محتاج از و نام نموده و خلایق بر بلا سیه یکدیگر افتادند زن بیچاره

برپا نماید و آمد و تا خدمت و خدمت او خود را در رساند ظاهر و خوش سبزه استی رسید  
بود و بارگاه استه خستش در دار القمار مقصد گردید

منظوم

عشق تو منم نه از راه برده بحالم قفا برسد کوی عاشقی کشته به تیغ استلا  
فانع

در تسمیه خانه کعبه چنین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام باره از خانه کعبه  
بجانب ساخت گفت بار ابا لهندی این خانه بزرگ ناچه مقدار باشد حق سبحانه جل ثنا  
فرستاد و او گفت جناب اقدس آبی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن  
فرستاده بگفته و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مخزن عامری بر گاه بر روی آبی ایلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی بکلی  
تا در امیگریند و چهار استس باره باره نبی ساخته مخزن بعد خیزی ناچار شد از ترس  
باز ایستاد پس که یک شب بدرخانه ایلی نیاید ایلی سفیر شد گفت ایام پیش آمد مخزن  
که آواز ناله او می شنوم دزد فریادوی بگوئیم برسد

منظوم

در شهر نه آشوبی در کچه ز زیادیه در بیت که از او ای دیوانه نمی آید  
تا آنکه از بقراری در آن شب مفاد نوبت بر پشت بام برآمد و تقصص حال مخزن نمود و رسید

از روی سوال کرد که ای سلی درین چه نسبت که بر گاه آن بچاره از خانان آورده باستان تو  
 می آید سنگان را بروی سگشای در همین که یک شبی بنام این بر اضطراب می نمانی گفت ای سلطان  
 بر تو روشن نیست که اختیار کند عشق و محبت را آن کس که واجب گرداند بر خود خواری و لذت را  
 اناذت و بی نظیرت و غرت دی در باطن

راقترا

ای آنکه ز سینه طعنه بر سواقی عاشق	ببیدر و بره محرم اسرار کجایه
صد بار گر آزار دل زار مناسیر	گویم که ای یار دل زار کجایه

حکایت

آورده اند که اعلیٰ خراسانی از امانی شهریز بود و در بوستان سننوری طوطی شکر ریز در فضل و کمال  
 خاق و در عاشقی و در نامی شهره آفاق همواره بجای استقامت در کوچ عشق و محبت در حلقه  
 رندی و علامت بودی و بر عمری که نود و آرد روی دلبران چنان کارگه نشسته اظهار حسرت و ندامت نمود  
 در وقتی که عشق فریدون حسین میرزا از امام احمد طبر از دست داده سوی نزدیک برسد گذشت  
 تنهایی گفته که سطرش این است

منظوم

سوی نزدیک که برسد سن استبد و ام ساید دولت عشق است که برسد و ام  
 عشق نبرده عالی تبار بر حال زار آن عاشق بقرار اطلاع یافت و در حضور خود طلب فرمود و در هم  
 هر بانی بر جماعت نای بنامی او گذشت گویند روزی آن سرور بر بنای سلطنت میل گشت



چمن نموده سبیر باغی رفته بود و بجنب شیرین گره از لاله میوه گلها می کشود و غلامی حبشی با کعبه  
 نام داشت بر در باغ گه داشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد ناگاه آن عاقبت گرفتار  
 بامید دیدار سبوی باغ شتافت اما از جودی کعبت سیاه بار یافت در برهید غزلی گفت که در پیش

منظوم

بر چه چشم زش آن سزگی ساری صبر گاه انجا	بهر جای پانی خواهم که کرم خاک راه انجا
چه خوش بزم است و رنگین مکتب جان چه سود	چو تر آن شد سفید از شرمی کعبت سیاه انجا

و این غزل را بر کفته پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوی که از بیرون بیرون باغ میرفت حوا  
 سوده اتفاقا میرزا در پای درختی که نه از زیر آن روان بود نوشته نظاره روانی آب و سبزه  
 شاداب سبکه قاصد امانت گذارده آن قشقه شربت دیدار از نظر آن منظر اولیا اطلاق گذارده  
 میرزا بعد از آنی بر خشمون غزل آن خود رفته مادی آن مفضل باره او در لطف و کرم بر روی او  
 راهی بدت مانعست وصال فائز و از دولت دیدار میز ابره مند بود و بعد اعتراض آن دولت  
 چون در کمان داری بی نظیر بود کمان ابروان تیر انداز تیر ز اورا چون قبضه کمان از دست بکند بگری  
 در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قاتلش از بار سیری مانند کمان هم گریه و ضعف و شکستگی جانش راه یافت  
 گوشت گیر شد در سال نصد و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بر رفت و از برج کشککش نیاید  
 غالی بر آسود این خیزه شعر از اشعار عاقلان او در قوم میگردد

غزل

چنان ز باوه شوق تو سه گران شمع ام	که فایح از خود دارسته از جانش شمع ام
-----------------------------------	--------------------------------------

<p>تراقایی و من در هویت این کرده ای          و از عشق تو بر دل هزار کوه غم است          بر لب او ترن گفت حال دل ایست</p>	<p>که ذره ذره ز بهرت بر آسمان شد ام          عجب باشد اگر بدلت گران شد ام          اگر چوشت ز زسه تا قدم زبان شد ام</p>
--	---

حکایت

سینه محمد علی نوبین در سوانح خود می نویسد که روزی در شیراز بجای نشسته بودم ناگاه مردی  
 سوار شد سوار اعرابان و در کار و بهر دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود نیزه و خون  
 از وجاری بود و زخمها کاری و با پنجکسخت نیزه من از حال وی پرسیدم گفتند اسمیل نام  
 بر کسی عاشق بود او از بن جهان غافل زلفت نمود و در فراق وی ایامی اجنون عارض شد مال و  
 اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کار و مادر دست گرفت و از چند روز پیش  
 بکار مشغول است لغتم جز از دست وی کار و را نمیکند گفتند بسیاری از مردان بروی هجوم آورده  
 خواسته اند که کار و از دستم بگیرند اما در وقت گرفتن کار و چنان عجز و التماس می نمایند که یقین در  
 می شود که اگر کار و بگیریم همین وقت خواهد مرد ناچار او را بجا لنگه انداخته اند من باستماع این  
 سخن متحیر شده جوای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کار و یی بر چوبی و  
 رسیدن بقیار و جان بجان آفرین تسلیم نموده

منظوم

<p>انمان کونم عشق گزیدند همه ط          جور سو که دو کون مسح از عشق است</p>	<p>در کوی شهادت آرسیدند همه          بانکه سپاه او شهبیدند همه</p>
---	--

## حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیاده روی و در نواز مشکین  
سوی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت اند میانی گرفته بود که در  
صحبت هیچ کس نرود و با یکس نشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسر مقرر گشت و در عشق  
آن لیلی وقت مجنون روزی بوی بنام فرستاد که ای دلبر شیرین شامل وای در چمن و در سینه  
سرد و شامل ایاستوانده شد که شبی در صحبت آن یازلی فراغت اختیار سب بریم و انتقام از فلک  
تغذیه پرد از گیریم مطرب پس در جواب گفت آری میماند شد اگر از سر جهان بر خیزنی و نقد  
بر قدم سدا این سودا بریزی رو عیار در جواب شوق گفته فرستاد که مردان طریق عشق باز  
چون دامن داد بخت آرند لبه نعلی ندارند مطرب پس بنا بر ایفای دعوی فرصت می جست  
تا آنکه روزی با او در شکار گاه بود پس عیار از مقدم خود فرود رسانید و از کبان دلاوری  
کرده مخفیله ترتیب داده و همیشه با مطرب پس همیشه مطرب پس برود چون طلوع صبح نمودار  
گردید پس بجای خود رفت و عیار بجای آورد و بستی از غزل با او شاه کوش از عشق شنید  
بود بی اختیار بزبان او جاری گردید قضا را یکی از ملازمان با او شاه در آن مقام بود چون است  
شنید بدگفت که غزل با او شاه که مطرب پس در خلوت می سراید و دیگری بر آن اطلاع ندارد  
اجنبی از کجا معرفت بهمان این آلس را با آن کس ضحیتی دست داده باشد الحاصل تخلص نموده  
بر حقیقت حال مطلع گردید و در خدمت شاه برض رسانید شاه آن حد و سند را حکم قتل فرمود  
چون در ایست گاه براند و صبا و شمشیر بیداد از بنام انتقام بر کشید و بر سرش رسیده مطرب پس

در آن مجمع حاضر شدن بکنار حلقه مردم در مقابل عاشق باستاد مردم بوی گفتند ای فتنه نشسته و آنچو بر  
 در کاشش با بنجام رسانیدی حالای که کار آمدی گفت چون روی ششما تم برای روی در خدمت ملک  
 نبود زیرا که ملک در مقدمات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آدم از بهر آنکه جمال خویش از دور بنمایم  
 و او را از او باز ستانم تا از غیرت جلا در برش تیغ بسید او باو خبر نباشد

منظوم

سستول ترا خبر ز عالم نبود	مجموع ترا حاجت در سبب نمود
در عشق تو که حسنا غم پیش آید	چون در نظر تو می از ان غم نمود

غایت

حکمت دولت خدا در است نه تکمیل طاعت بدست آید نه با جناب از صحبت این در کشاید  
 بلکه کفایت فضل و سویت ایندی زو منساید

منظوم

ز بهت بی کار آید گر رانده در گایه	فستق چو زبان دارد گریک سر انجایی
بپاره تو فیتق اندیم صالح و هم طالع	سه گشته تقید بر بند هم عادت و هم عای

حکایت

جوانی بود از ممالک هندوستان بفضائل کوناگون آراسته و با در صان جلد فزون پیرا از غیر  
 تقدیر برای دلش رسید عشق اسپر شد و او را تعلق خاطر با بند زنی بهم رسید و چنان مایل  
 در مخزن در گشت که یک طغالی دیداروی قرار و آرام نداشت

چنان گشت از شهاب عشق مد بر سوس	کز کرد از دنیا و عجبی فرا سوسش
همیشه در ضیال یار بود سیه	بشبت تا صبحدم بیدار بود سیه

چون عشق حقیقه و محبت مسمی او از الهودگی سواد بر سوس آید بود در دل آن زن نیز عظیم شتر  
 کرد اما بر یکچکش از دستاران ازین روز ظاهر نمی ساخت و در تمام شبی بلب نهاده در گرمی  
 محبت میگذاخت چون روزی چند برین سنوال گذشت آوازه رسوائی آن جوان اطراف عالم را  
 در گرفت و از غلبه عشق و جنون باز بچه طفلان گردید نو دکان مردم آزار از هر طرف بر روی سنگ  
 می انداختند و سراپای او را بجرع می ساختند روزی از روزی یکی از مغزبان بد کیش نزد آن  
 خسته در نشین آمد و گفت که مظلوم تو امروز بطلب آب بر کنده در یارفته بود از قضا پایش مغزید  
 و گویا آب او را بگوشید آن غریقی لجه محبت بجزد شنیدن این ماجرا سنگ حسرت از زمین با  
 گرفت و چون مای بی آب بر روی خاک پسیدن ساعتی برین سنوال همدم اضطرار و گریه مای نزار  
 چون کرد لشکر بوش آمد و طاقت ضبط جواب داد و بجان بی اختیار بر کنده در یارفت و خود را  
 مد آب انداخته غوطه زن بگرفتا گردید یکی از نظار گیان ازین واقعه سنگت زن را خبر داد و کاشتی  
 نورخت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و چهره عاشقی را آبی بغیره وزن از شنیدن این  
 مستعجب شده پی بپیمش بر و چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را  
 آشنای بجز خیز ساخته جان بجان ازین سپرد و در سر آن زن برین سنوخان گماز آنگی  
 یافته مای گسیران را طلب نمود دوام مای عظیم بدربا انداخت آخر پستیادی دام داران بر

خاشق و عشوق دست در آغوش یکدیگر برآوردند قوم زمین فرستند که ایشان را از هم جدا نموده  
 جوان را بجاک سپارند و زن را سوافت رسم خود در آتش بسوزند و این غزیت بنزدان کزودند  
 بازو بجار آورند چنانچه آنها مکر نشدند تا چاریمیم گرد آورده آتش افروختند و در آن آتش آن

سگر سوختگان را سوختند

فانح

خاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در آفرینش است آتش دوزخ بگانه  
 با سوزد و این آتش مردول آتش است که آفرودند و از آن آتش بوی دود آید و ازین آتش بوی  
 عود این آتش را خا هیتی است که هر خاک را از کند اما نشسته طانگ نخست همه زور را بجان برآورد  
 شکر بچهره سپاس بید خدای بی شریک ذی انباز را کتاه و الافطرت عالی تیا من حقیقت  
 و آتش اساس دای طوی عشق را بی حضور دای ذوق و جدائی خورشید آسمان محبت شمشیر  
 کشته الفت جناب سیدنا و مولانا ابوالطغر منیر الدین شاه زین العابدین غازی الدین حمید بادشاه  
 غازی اتم ائمه علییه و اکمل السعادت مراتبه و روح نامبر روی هوا جس نفسانی و  
 شیطانی که همدت از عشق مجازی و محبت صوری باشد سبب عدا که شهوات را بصورت  
 عشق ابری و در بر محبت سردی سرد سامان صحبت شگفته از پاک طبیعتی طبیعت صفائی طریقت  
 خود را بعباد حرم هوا کدورت ساخته و از بیدار روی معشوقه غلابی و نیاسه بایه بر شیار سیاه  
 برست سستی نه باخته دیدن المیس املین فریب را بناوک و لدوز اجتناب دوزخه و خرمن جلود  
 حسابان را آتش لذات روحانی پاک سوخته خداوند پروردگار گلشن باطن نفیس روحان